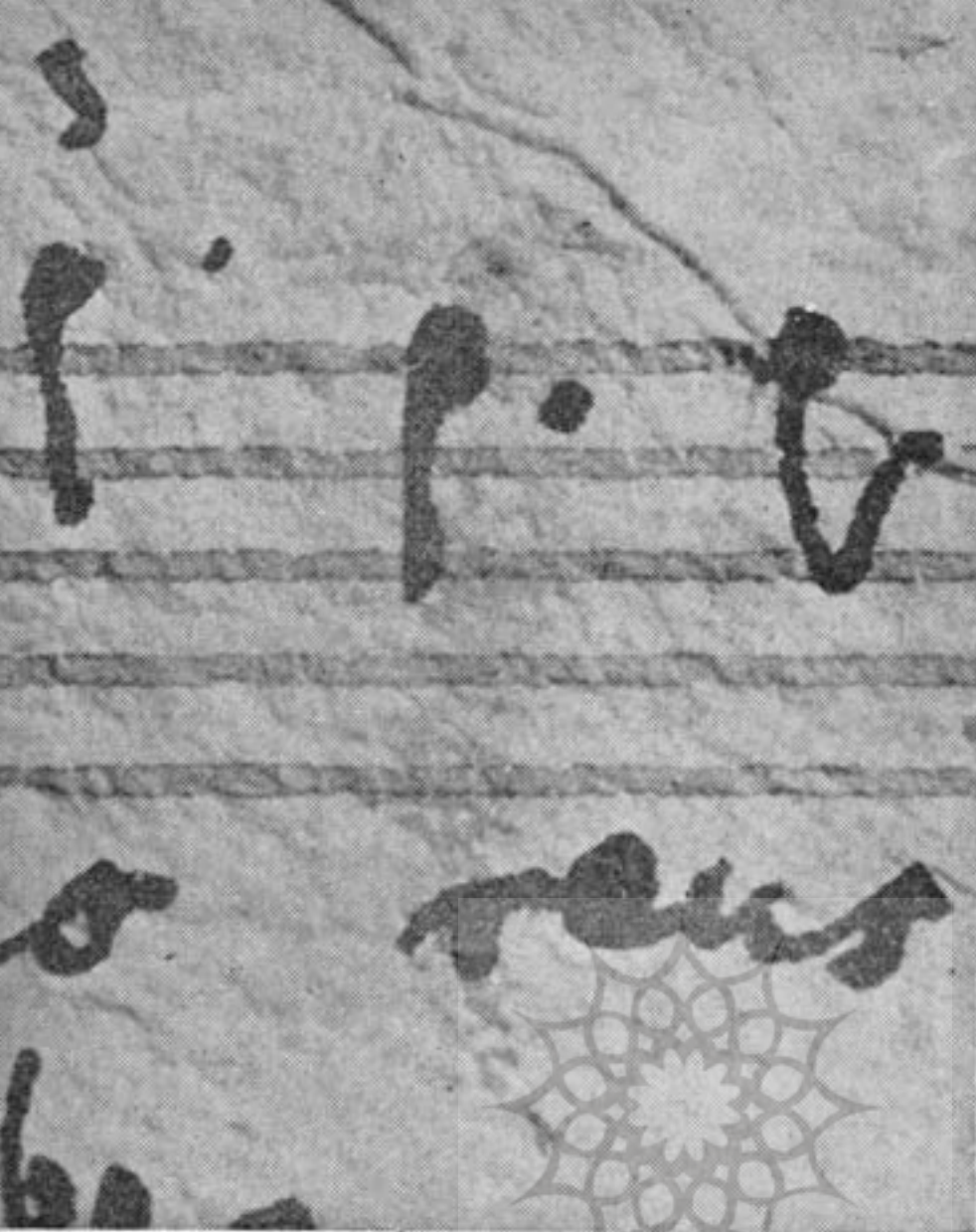


مرگ و «موتزارت»

درباره مرگ موتزارت دو نفر که این صحنه دردناک را از نزدیک مشاهده کرده بودند، مطالبی نوشته‌اند. این دو نفر یکی Sophie Haibel خواهر همسر موتزارت و دیگری Joseph Deiner یکی از رفقای نزدیک او بوده‌اند. سوفی اینطور بیان میکنند: *مطالعات فرنگی*

موتزارت عادت داشت که هیچوقت دست خالی به منزل نیاید او همیشه اهالی خانه را از خود راضی نگاه میداشت. من عادت داشتم که شنبه‌ها بعد از نهار به خانه آنها بروم، تا اینکه يك روز شنیدم او بشدت بیمار شده بطوریکه به رختخواب افتاده است بعد از این خبر بفوریت خود را بخانه آنها رسانیدم. وقتی وارد اطاق شدم مشاهده کردم که موتزارت روی تخت خوابش آرمیده است تا مرا دید درحالیکه تبسمی بر لبانش نقش بسته بود گفت: به به سوفی عزیز میخواستی به مامان بگوئی که من حالم کاملاً خوب است و کسالتی ندارم



آخرین نوت‌هایی که موتزارت نوشت. مربوط به قسمت
ششم از کتابخانه علوم انسانی

رتال جامع علوم انسانی

فقط قدری خسته‌ام، ولی بمحض اینکه خالم خوب شد به دیدنش خواهم رفت. نمیدانید از این حرف او چقدر خوشحال شدم زیرا این بهترین خبری بود که می‌توانستم برای مادرم ببرم. لذا بعد از دیدار به‌خانه مراجعت کردم و باخبر بهبودی موتزارت مادرم را خوشحال کردم، روز بعد که یکشنبه بود، حس کردم که غباری از غمی آمیخته با اضطراب روحم را فرا گرفته است، بهتر دیدم خارج از منزل قدری پیاده راه بروم ولی سرمای شدید مرا از این تصمیم

منصرف نمود ، دلهره من صرفاً بخاطر موتزارت بود ، و پول کافی هم برای اجاره کالسه نداشتم بهر حال بهتر دیدم که جریان را با مادرم در میان بگذارم . وقتی مادرم موضوع را فهمید ابتدا سخنی نگفت ولی لحظه‌ای بعد گفت :

« دختر جان يك قهوه برای من درست کن بعد می گویم که چه باید بکنی ! . »

اوسعی میکرد مرادرخانه نگاه دارد . چند دقیقه بعد من به آشپزخانه رفتم بخاری هم خاموش شده بود ابتدا آنرا روشن کرده و سپس مقداری روغن در چراغ ریخته و سپس کبریت زدم ولی نمیدانم به چه علت دود زیادی در اطاق جمع شده بود ، ناگهان با خود گفتم : « خدایا چطور ممکن است بدانم موتزارت در چه حالت بمن کمک کن . » بالاخره به اطاق مادرم دویدم ، او را در آغوش گرفته خواستم چیزی بگویم که او گفت : « دختر جان لباست را عوض کرده و به منزل آنها برو و ببین در چه حالت است ولی مواظب باش زود برگردی . از شنیدن این اجازه خیلی خوشحال شدم ، خودم را فوراً بخانه خواهرم رساندم ، اوسعی میکرد خود را آرام نشان دهد وقتی مرا دید گفت : « چقدر کار خوبی کردی که اینجا آمدی اگر بدانی که چقدر دیشب حالت بد بود ؟ . در حالیکه خودم را به سختی کنترل میکردم به طرف اطاق موتزارت روان شدم ، وقتی مرا دید گفت : « اوه سوفی عزیزم چقدر خوشحال شدم که آمدی ، تو بیا دممشب اینجا بمانی و مرگ مرا از نزدیک به بینی ! »

خیلی سعی کردم که او را دلداری دهم ، ولی او در جواب همه حرفهای من فقط گفت :

« برای چه ؟ من الان طعم مرگ را چشیده‌ام ، میدانم چرا میگویم بمان ؟ برای اینکه وقتی من رفتم چه کسی کنستانس عزیزم را نگاهداری کند ؟ » من گفتم « اطاعت میکنم ولی قبلاً باید بروم به مادرم بگویم که حال شما خیلی بهتر است ، موتزارت گفت : « آره حال من ... خیلی خوب بود ولی زود برگرد . »

خیلی ناراحت بودم ، خواهر بیچاره‌ام مرا تا درخانه بدرقه کرد ، من

به عجله به خانه رفتم و مادرم را از اوضاع با اطلاع ساختم او در اطاق قدم می زد از او خواستم که اجازه دهد شب را در خانه خواهرم بمانم، وقتی او با این تقاضای من موافقت کرد به عجله به منزل خواهرم مراجعت کردم. در اطاق موتزارت سوس مایر (کسی که رکویم را تمام کرد) در مقابل استاد ایستاده بود. رکویم بر روی زانوی موتزارت قرار داشت، رنگ صورتش کاملاً سفید بود، او در حالیکه به زحمت حرف میزد گفت: تقاضایم یکی نگاهداری از کنستانس و دیگری تمام کردن رکویم است. سپس رو به سوس مایر کرده آخرین مطالبی که درباره رکویم از مغزش خطور کرده بود بیان داشت. دیگر حرفی نزد، صورتش از شدت تب به سختی میسوخت، دکتری که قبلاً خبر کرده بودند هم آمده بود، این همان دکتر Closset طبیب معالج او بود، ولی بدبختانه از او هم دیگرکاری ساخته نبود، فقط قدری ضماد برای خنک کردن پیکر داغش بر پیشانی او گذاشتند.

اوپس از اینکه آخرین نجواهایش را درباره رکویم به شاگرد باوفایش اظهار نمود بی حرکت ماند تا اینکه ۴۵ دقیقه بعد از نیمه شب از این جهان فانی رخت بر بست. سوس مایر قول داده بود که رکویم را پیاپان برساند.



وقتی بیرون را نگرستم هوا بشدت طوفانی بود، خواهر بیچاره ام دیگر قدرت اشک ریختن نداشت، لحظه ای بعد یکی از حاضران در اطاق پارچه سفیدی روی صورت او کشید و با این عمل صورت او را برای همیشه از ما پنهان داشت، باران بشدت می بارید، شاید آسمان هم بخاطر آواشک می ریخت، او از میان ما رفته بود؟

ترجمه شاهین فرهت